



اینکه حس ششم داشت. انگار همه چیز را می دید. شاید می توانست پشت دیوارها را هم ببیند! با حرف رضا همه زدند زیر خنده بعد هم توپشان را برداشتند تا دوباره بروند سراغ بازی در حالی که همه ی فکرشان پیش مرد جوان و عصای سفیدش بود.

مرد جوان آهسته عصایش را به زمین زد و دوباره به راه افتاد. سعید آهسته گفت: «این آقا که نمی دید، از کجا فهمید پنج نفر این جا هستند؟» علی با خنده گفت: «تازه ناصر آقا را هم حساب کرد.» رضا با هیجان بالا و پایین پرید و شروع کرد به خیال بافی و گفت: «وای مثل